



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و درو کوکبه می‌ران و مترس  
ای دل تو آیتِ حق، مُصْحَفُ<sup>(۱)</sup> کژ خوان و مترس

جانوری، لاجرم از فرقت جان می‌لرزی  
ری پهل و واو پهل<sup>(۲)</sup>، شو همگی جان و مترس

چون تو گمانی اُبداء، خایفی<sup>(۳)</sup> از روزِ یقین  
عینِ گمان را تو به سیرِ عینِ یقین دان و مترس

در دل کان نقدِ زری، غایبی از دیدنِ خود  
رقص کنان، شعله زنان، برجه از این کار و مترس

دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟  
بر مَنَلِ سایه برو باز به برهان و مترس

سایه که فانی کُنَدَشِ طَلَعَتِ خورشیدِ بقا  
سایه مَخَوانش تو دگر، عبرتِ ماکان<sup>(۴)</sup> و مترس

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه  
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱

گر حدیث کژ بُود معنیت راست  
آن کژی لفظ، مقبولِ خداست

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

دل را ز من بیپوشی، یعنی که من ندانم  
خط را گُنی مسلسل<sup>(۵)</sup>، یعنی که من نخوانم

### حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۵۹

به هواداری او ذره صفت رقص کنان  
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست  
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون  
همره کوکبه آصف دوران بروم

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت  
اندر اِسْتِکمال<sup>(۶)</sup> خود، دو اسبه تاخت<sup>(۷)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بترّ ز پندارِ کمال  
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال<sup>(۸)</sup>

از دل و از دیده‌ات بس خون رُود  
تا ز تو این مُعْجِبی<sup>(۹)</sup> بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بده ست  
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبارِ ماست  
گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون  
عقلِ کَلّی، ایمن از ریبُ المُنون<sup>(۱۷)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اُندرونه راست کرد  
دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد  
آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار، این آشفستگی  
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است، او بی کار نیست  
نالهِ، از وی طُرفه<sup>(۱۷)</sup>، کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر:  
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِيْ پسر

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش  
تا دم آخر، دمی فارغ می‌باش

تا دَمِ آخِر، دَمی آخِر بُود  
که عِنایَتِ با تو صاحبِ سِرِّ بُود

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلبِ زنِ دایماً تو هر دو دست  
که طلبِ در راه، نیکو رهبر است

لنگ و لوک<sup>(۱۲)</sup> و خفته شکل<sup>(۱۳)</sup> و بی‌ادب  
سوی او می‌غیژ<sup>(۱۴)</sup> و او را می‌طلب

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶

گر خُضر در بَحْرِ کشتی را شکست  
صد درستی در شکستِ خُضر هست

وَهْمِ موسی با همه نور و هنر  
شد از آن مَحجوب، تو بی پر، مَپر

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴

دست گیر از دستِ ما، ما را بِخَر  
پرده را بَردار و پردهٔ ما مَدَر

بازخَر، ما را ازین نفسِ پلید  
کاردش تا استخوانِ ما رسید

از چو ما بیچارگان این بندِ سخت  
که گُشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟

این چنین قفلِ گران را ای وُدود<sup>(۱۵)</sup>  
که تواند جز که فضل<sup>(۱۶)</sup> تو گشود؟

ما ز خود، سوی تو گردانیم سَر  
چون توی از ما به ما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم توست  
گر نه در گُلْخَن (۱۷)، گلستان از چه رُست؟

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۷۹

در حکایت گفته‌ایم احسانِ شاه  
در حقِ آن بینوایِ بی‌پناه

هر چه گوید مردِ عاشق، بویِ عشق  
از دهانش می‌جهد در کویِ عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه  
بویِ فقر آید از آن خوش دَمَدَمه

ور بگوید کُفر، دارد بویِ دین  
ور به شک گوید، شکش گردد یقین

کفّ کژ، کز بحرِ صدقی خاسته است  
اصلِ صافِ آن، فرع را آراسته است

آن کَفَش را صافی و مَحقوق (۱۸) دان  
همچو دشنامِ لبِ معشوق دان

گشته آن دشنامِ نامطلوبِ او  
خوش، ز بهرِ عارضِ محبوبِ او

گر بگوید کژ، نماید راستی  
ای کژی که راست را آراستی

از شِکرِ گر شِکلِ نانی می‌پزی  
طعمِ قند آید نه نان، چون می‌مزی

گر بُتِ زرین بیابد مؤمنی  
کی هِلد او را پیِ سجده کنی؟

بلکه، گیرد، اندر آتش افکند  
صورتِ عاریتش را بشکند

تا نماید بر ذَهَبِ شِکْلِ وَثَنٍ  
زانکه صورت، مانع است و راهزن

ذاتِ زَرِّش، ذاتِ رَبَّانیت است  
نقشِ بُتِ بر نقدِ زر عاریت است

بهرِ گِیکِی تو گلیمی را مسوز  
وز صُدا عِ هر مگس، مگذار روز

بتپرستی چون بمانی در صُور  
صورتش بگذار و در معنی نگر

مَرِدِ حَجِّی، همره حاجی طلب  
خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او  
بنگر اندر عزم و در آهنگِ او

گر سیاه است او، هم‌آهنگِ توست  
تو سپیدش خوان، که هم‌رنگِ توست

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۸

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد  
جانِ پیر، از اندرون بیدار شد

همچو جان، بی گریه و بی خنده شد  
جانش رفت و جانِ دیگر، زنده شد

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعرهٔ لَاضِیر برگردون رسید  
هین بَبُر که جان ز جان کندن رهید

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان  
چرخ، گویی شد پی آن صولجان

### مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۷

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایهٔ توست  
آخر او نقش‌بست جسمانی و تو جانی چرا؟

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸

راهِ جس، راهِ خران است ای سوار  
ای خران را تو مزاحم، شرم دار

پنجِ جسی هست، جز این پنجِ جس  
آن چو زرِ سرخ و این جس ها چو مس

اندر آن بازار کایشان ماهرند  
حسّ مس را چون حسّ زر، کی خرنند؟

حسّ ابدان، قوتِ ظلمت می‌خورد  
حسّ جان، از آفتابی می‌چرد

ای پبرده رختِ حس ها سویِ غیب  
دستِ چون موسی، برون آور ز جیب

### مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۹۹

ور زآنکه در گمانی، نقش گمان ز من دان  
زان نقش منکران را در قعر میکشانم

ور زآنکه در یقینی، دام یقین ز من بین  
زان دام مقلان را از کفر میرهانم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۱

گیرم که نبینی رُخِ آن دخترِ چینی  
از جنبش او جنبش این پرده نبینی

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را ببین  
دیدنِ هر چیز را شرط است این

تا نگردی او، ندانی اش تمام  
خواه آن انوار باشد یا ظلام<sup>(۱۹)</sup>

عقل گردی، عقل را دانی کمال  
عشق گردی، عشق را دانی ذُبال<sup>(۲۰)</sup>

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

سایه و نور بایَدت، هر دو بهم، ز من شنو  
سَرِ پِنه و دراز شو پیشِ درختِ اِنْقُوا<sup>(۲۱)</sup>

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹

بی خود شده‌ام لیکن بی خودتر از این خواهم  
با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم  
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

بیا ای مونس روزم، نگفتم دوش در گوشت؟  
که عشرت در کمی خندد، تو کم زن<sup>(۲۲)</sup> تا بیفزایی



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹

آن یارِ نکویِ من، بگرفت گلویِ من  
گفتا که چه می خواهی؟ گفتم که: همین خواهم

با بادِ صبا خواهم تا دم بزنم لیکن  
چون من دم خود دارم همرازِ مهین<sup>(۲۳)</sup> خواهم

در حلقهٔ میقاتم<sup>(۲۴)</sup>، ایمن شده ز آفاتم  
مومم ز پیِ ختمت<sup>(۲۵)</sup>، زان نقشِ نگین خواهم

ماهی دگرست ای جان، اندر دلِ مه پنهان  
زین علمِ یقینستَم، آن عینِ یقین خواهم

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۴

عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كَيْ تَرْبَحُوا  
عقل می‌گفت از درون: لا تَفْرَحُوا<sup>(۲۶)</sup>

خواجه به یاران و کسانش می‌گفت: ای یاران و خویشان بشتابید تا سود ببرید. ولی عقل دوراندیش از درون ندا می‌داد: نباید شادمانی کنید.

## قرآن کریم، سوره تکوین (۱۰۲)، آیه ۸-۱

« أَلْهَأَكُمُ التَّكْوِيْنُ. » (۱)

« انباشتگی و هم هویت شدن با آنها شما را به خود سرگرم کرد. »

« حَتَّىٰ زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ. » (۲)

« تا جایی که گورها را دیدار کردید. »

« كَلَّا سَوْفَ نَعْلَمُونَ. » (۳)

« نه چنین است [که شما می‌پندارید]، در آینده خواهید دانست. »

« ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ. » (۴)

« باز هم، نه چنین است [که شما می پندارید]، در آینده خواهید دانست.»

« كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ. » (۵)

« نه چنین است، اگر به علم یقینی می دانستید.»

« لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ. » (۶)

« البته جهنم را خواهید دید.»

« ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ. » (۷)

« سپس به چشم یقینش خواهید دید.»

« ثُمَّ لَتَسْأَلَنَّ يَوْمئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ. » (۸)

« که در آن روز شما را از نعمتهای فراوان بازخواست می‌کنند.»

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳۹

گفت: دیدم اندرین بحر عمیق  
بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام<sup>(۲۷)</sup> و در ستوه<sup>(۲۸)</sup>  
گشت هنگامه<sup>(۲۹)</sup> بر آن دو کس گروه

من به سوی جمع هنگامه شدم  
اطلاع از حال ایشان بستدم<sup>(۳۰)</sup>

آن یکی می‌گفت: گردون فانی است  
بی‌گمانی، این بنا را بانی است

وآن دگر گفت: این قدیم و بی گئی است  
نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت مُنکر گشته‌یی خَلّاق (۳۱) را  
روز و شب آرنده و رَزّاق (۳۲) را

گفت: بی بُرهان نخواهم من شنید  
آنچه گولی (۳۳) آن به تقلیدی گزید

هین بی‌آور حُجّت و بُرهان که من  
نشنوم بی حُجّت این را در زَمَن (۳۴)

گفت: حُجّت در درونِ جانم است  
در درونِ جانِ نهران، بُرهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم  
من همی بینم، مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج  
در سر و پایانِ این چرخِ بسیج (۳۵)

گفت: یارا در درونم حُجّتی ست  
بر حُدوٓثِ آسمانم آیتی ست

من یقین دارم، نشانش آن بُود  
مر یقین‌دان را که در آتش رُود

در زبان می‌ناید آن حُجّت، بدان  
همچو حالِ سِرِّ عشقِ عاشقان

نیست پیدا سِرِّ گفت و گویِ من  
جز که زردی و نزاری رویِ من

اشک و خون بر رُخ روانه می‌دُود  
حُجّتِ حُسن و جمالش می‌شُود

گفت: من اینها ندانم، حجتی  
که بُود در پیشِ عامه آیتی

گفت: چون قلبی و نقدی دم زنند  
که تو قلبی، من نکویم، ارجمند

هست آتش امتحانِ آخرین  
کاندر آتش دَرَفَتند این دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند  
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان  
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم  
حجتِ باقی حیرانان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم  
که من و تو این گُزه را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند  
هر دو خود را بر تَفِ (۳۶) آتش زدند

آن خدا گوینده مردِ مدعی  
رست و سوزید اندر آتش آن دَعی (۳۷)

از مؤدّن بشنو این اعلام را  
کوری افزون، روانِ خام را

که نسوزیده ست این نام از اَجَل  
کشِ مُسمّی صدر بوده ست و اَجَل

صد هزاران زین رهان اندر قران  
بَرَدَریده پرده‌های مُنکران

چون گرو بستند، غالب شد صواب  
در دوام و معجزات و در جواب

فهم کردم کآنکه دم زد از سَبَق  
وز حُدُوثِ چَرخ، پیروز است و حق

حَجَّتِ مُنْكَرِ هَمَارِه زَرْدَرُو  
یک نشان بر صدق آن انکار کو؟

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵

« حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود و انسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با  
حق.»

میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر  
بانگ زد: سُنْقَرُ<sup>(۳۸)</sup>، هَلا بردار سَر

طاس<sup>(۳۹)</sup> و مَنَدیل<sup>(۴۰)</sup> و گِل از آلتون<sup>(۴۱)</sup> بگیر  
تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر

سُنْقَرُ آن دَم طاس و مَنَدیلی نکو  
برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی بر ره بُد و بانگ صَلا<sup>(۴۲)</sup>  
آمد اندر گوشِ سُنْقَرُ در ملا

بود سُنْقَرُ سخت مَوَلِع<sup>(۴۳)</sup> در نماز  
گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دگان زمانی صبرکن  
تا گُزارم فرض و خوانم لَم یَكُن\*

چون امام و قوم بیرون آمدند  
از نماز و وردها فارغ شدند

سُنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت<sup>(۴۴)</sup>  
میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

گفت: ای سُنقر چرا نایی برون؟  
گفت: می‌نگذاردم این دُوفُنون<sup>(۴۵)</sup>

صبر کن، نک آمدم ای روشنی  
نیستم غافل، که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد  
تا که عاجز گشت از تیباش<sup>(۴۶)</sup> مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم  
تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت: آخر مسجد اندر، کس نماند  
کیت وا می‌دارد؟ آنجا کت نشانند؟

گفت: آنکه بسته استت از برون  
بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کآیی درون  
می‌بگذارد مرا کآیم برون

آنک نگذارد کزین سو پا نهی  
او بدین سو بست پای این رهی<sup>(۴۷)</sup>

ماهیان را بحر نگذارد برون  
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصلِ ماهی آب و حیوان از گل است  
حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفَلِ رَفْتَسْت<sup>(۴۸)</sup> و گشاینده خدا  
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها\*\*  
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش  
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند  
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

### \* قرآن کریم، سوره بینه(۹۸)، آیه ۱

« لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِينَ حَتَّىٰ تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ. »

« کافران اهل کتاب و مشرکان دست برندارند تا برایشان برهانی روشن بیاید. »

### \*\* قرآن کریم، سوره اخلاص(۱۱۲)، آیه ۴

« وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ. »

« و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست. »

### \*\* قرآن کریم، سوره زمر(۳۹)، آیه ۶۳

« لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ... »

« کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست... »

(۱) مُصْحَفُ: قرآن، کتاب

(۲) ری پهل و واو پهل: منظور این است که «واو» و «ر» را از جانور فروگذار تا فقط «جان» بماند.

(۳) خَافِيفٌ: ترسیده شده، ترسان

(۴) مَآكِنَ و مَآيَكُونُ: آنچه بود و آنچه خواهد بود

(۵) خَطَّ رَا كُنَى مَسَلْسَلٌ: درهم و برهم و شکسته نوشتن خط چنانکه خوانده نشود.

(۶) اِسْتِكْمَالٌ: به کمال رسانیدن، کمال خواهی

- (۷) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.
- (۸) دُوْدَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۹) مُعْجَبی: خودبینی
- (۱۰) زَيْبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار
- (۱۱) طَرْفَه: شگفتی آور، عجیب
- (۱۲) لُوک: آن که به زانو و دست راه رود از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زیونی
- (۱۳) خَفْتَه: خوابیده، خمیده
- (۱۴) غَيْرِيْدِن: خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن
- (۱۵) وُدود: بسیار مهربان، دوستدار
- (۱۶) فَضْل: بخشش، احسان، نیکویی
- (۱۷) كُغْن: آتش خانه حمام
- (۱۸) مَحْقُوق: سزاوار
- (۱۹) ظَلَام: تاریکی
- (۲۰) دُبَال: فتیله ها، شعله ها، جمع دُبَاله
- (۲۱) اِتْقُو: پرهیز کنید، بترسید
- (۲۲) كَم زدن: خود را کم انگاشتن، فروتنی
- (۲۳) مِهین: بزرگ، عظیم
- (۲۴) مِیقات: موعد دیدار، وقت دیدار
- (۲۵) خْتَم: مهر کردن، مهر
- (۲۶) لا اَتْرَحُوا: شادی مکنید.
- (۲۷) خِصام: مخاصمه، پیکار، نزاع
- (۲۸) سُنْوه: خسته شدن، درمانده شدن
- (۲۹) هَنگامه: غوغا، شلوغی، جمعیت
- (۳۰) سِنْدِن: گرفتن چیزی از دیگری، ستاندن
- (۳۱) خَلَق: آفریننده، بسیار خلق کننده
- (۳۲) زَرَّاق: بسیار روزی دهنده
- (۳۳) گول: احمق، ابله
- (۳۴) زَمَن: عصر، روزگار، وقت
- (۳۵) بَسِیج: سامان، چرخِ بسیج یعنی افلاک که بر اساس نظم گردش و دوران دارند.
- (۳۶) نَف: گرمی، حرارت
- (۳۷) دَعی: پسرخوانده، حرام زاده
- (۳۸) سُنْقَر: پرنده ای شکاری و خوشخط وخال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.
- (۳۹) طاس: نوعی کاسه مسی، لگن
- (۴۰) مَنْدیل: حوله
- (۴۱) اَلتون: زَر، طلا، از نامهای زنان و کنیزکان ترک.
- (۴۲) صَلا: مخفّف صلاة به معنی نماز
- (۴۳) مَوْلِع: حریص، آزمند، مشتاق
- (۴۴) چاشت: ظهر، میانۀ روز
- (۴۵) دُوْفُون: صاحب فنها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.
- (۴۶) تَباش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.
- (۴۷) زهی: رونده، سالک، غلام و بنده
- (۴۸) زَفْت: ستبر، بزرگ